

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نیست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخت می‌برند دست به دست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آن چه او ریخت به پیمانہ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوش بو شد در گیسوی او پیچید
ور و سمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی به ترجم نطق سلسله سست
مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمام که در این منزل خواب است
معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است
حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
کشته چاه زرخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غیغ است
شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
عکس خوی بر عارضش بین کفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشانند
زمانه تا قصب نرگس قیای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
کخر دمی پیرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سال کن که گدا را چه حاجت است
اریاب حاجتیم و زبان سال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانه توست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانه توست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
از این حیل که در انبانه بهانه توست
سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من بادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آن که جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مزده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
تو را ز کنگره عرش می‌زنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
غم جهان مخور و پند من میر از یاد
که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجز عروس هزاردامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل که جای فریادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
هیئات از این گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته رنجور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقذور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب روان است
گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است
تا آب ما که منیعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

المنه لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشنند ز مستی
وان می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است
بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

حال دل با تو گفتمن هوس است
خبر دل شنفتمن هوس است
طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتمن هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتمن هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتمن هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتمن هوس است
از برای شرف به نوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتمن هوس است

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبنگ دل افکاران خوش است
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شب های بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زان که هست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است
از زیان سوسن آزاده ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهان داران خوش است

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبلیش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
به درد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است
به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهن امل است
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است
گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است
با محتسبم عیب مگوید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است
آن چه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است
آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را
سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج فارون که فرو می شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است